

شمشیر بر کشید و هر کدام را بطرف شمشیر انبای در آورد و میرفت تا چنان شد که همه ایشانرا بقل رسانید اما در شش
 نازنینان لبوخت و میرفت تا بجای رسید که آن مرغ از تنفس دید چون مرغ خانم را دید شروع در گریه نمود گفت
 ای امیر ابرین رحم کن و مرا از بند آزاد کن خانم پیش رفت قفس را گشود و از انقار ت پروان آمد و شش
 و ان قفس را در شش گذارد و ان مرغ بسیار آری نمود چون شش سوخته کرد دید ان مرغ بصورت آهون شد و از میان
 شش پروان شروع بدو بدن کرد از راه شمال خانم از عقب او میرفت تا آنکه آهون کجا رسید و نا پدید شدند
 خانم را چشم بر بره زالی افتاد که کتابی در دست داشت و افسون میخواند بر هر طرف میدید و شش را چشم دوگون
 ایجاد پروان میآمد و از جانوران شمال شیر و اثرها و پلنگ دور جادو بودند و لغز میزدند و از طرف دیگری
 کشتی بلند پایه گذارده و امیر الامراء قاف در آنجا نشسته بودند و ارکان دولت تمام بر صدها نشسته بودند و شیری
 کور لنگ در کنار کت خوابیده بود و سرش در کنار امیر الامراء گذاشته خانم ایستاد و لوحه از بغل در آورد و مطالعه
 نمود دید که نوشته اینجاست پیش رود و سرش در شش برایشان گذارد و جادو و سم مکن و لذت دارا بخش و سعی



کن که بغرب شمشیر دو پاره کنی و بر امیر الامراء
 حمله کن اگر از تو امان خواهد اورا امان ده
 اگر با تو حمله کند اورا بقل رسان و درون شمشیر
 بشکاف شیشه بنظر تو خواهد آمد ان را بر دار که کاس
 حاصل است بعبون بهه خان محمد لوحه را بوسید
 بقل گذارد شمشیر بر کشید و لغزه از جگر بر آورد
 و قدم پیش نهاد و شیخ بران جالور را گذارد و ان

بغرب شمشیر دار از روزگار آنها بر می آورد و از جان میگویند و پروانند شست با شمشیر خود را بضره جادو رسانید
 و نهیب داد و آردی قهر که دشت تیغی بر فرق ان نار عا انداخت که تا گره گاه او بدو نیم کردید و کجتم و اصل
 نگاه کرد صاعقه بسیار شد و خان محمد نزدیک بود که هلاک شود هزار صیل خود را نگاه داشته تا کرد و صاعقه بر طرف
 کردید خان محمد بر خواست و اسم عظیم میخواند و خود را بر کشت امیر الامراء رسانید بکرب شمشیر کور لنگ

بد و پاره کرد امیرالاعرا چون چنان دید نایب از سر برداشت و شروع بالتاس کرد و اما آن طلسمه خانم را در آن
و از آن گذشت امیرالاعرا با وزیران و امیران خود را بقدم خانم انداختند و اما آن طلسمه خانم هر طرف نظر کرد
اشری از آثار طلسم ندید و نزد کوه بسیار در هر طرف کجی بود و بعضی امیران در زندان بودند تمام امر خص نموده و بگفت
خود اشتهاده و آنها را دلاری میداد و شکر بر کشید درون شهر آشکافت آن شیشه را بیرون آورد و در بغل گذاشت
و بر رخ و میوه خاتون را در پیش گذارده در ساعت حاضر کرد دیدند خانم را در بغل گرفتند و بروی آفرین کردند
بعد از آن میوه خاتون حکایت طلسم را از خانم پرسید خانم آنچه دیده بود از جهت ایشان لفظی در پس میوه خاتون
با امیرالاعرا سلام کرد و حکایت شاهزاده را بگفته او بیان نمود امیرالاعرا عذر بسیار خواست و فرمود تا از غریبه
غایب و کلاه و سفره و حصا و همیانه حضرت سلیمان را آوردند و تمام اینها بگفتند و صد هزار تومان زر و جواهر میوه خاتون
دار القصره خانم با میوه خاتون در رخ و فرنگ دیو با اتفاق امیرالاعرا قاف چهار هزار دیو و پیرزاد آمدند و
خاتون با خانم بدست فرستاد بدین عابد فیاض و خود را بقدم او انداختند خانم شیشه را بیرون آورد و بگفت
عابد گذاشت عابد بروی آفرین کرده و گفت اینها شیشه را بردار و بولایت چین برو و بروی سینه شاهزاده
گذارد و این لوح را بر این زن که خواب ایشان گشاده کرد پس خانم و میوه خاتون دست عابد را بوسه دادند
از خدمت عابد امر خص شدند بیرون آمده امیرالاعرا قاف را در اع کرده روانه ولایت شدند اما چند کلمه از عابد
و شاه عبدالرحمن بسنو که چون خانم و میوه خاتون روانه طلسم حضرت سلیمان شدند بعد از آن عمارت را این
و جمل ترتیب دادند شاهزاده و خورشید عالم گیر را در جمل نشانند و شمعهای کافوری آفر و خند عود در پیش رکنی
پادشاه و شاهزاده کان و امیران سیاه پوشیدند روز شب بفراداری مشغول بودند چون روز چهارم اقیاب طلوع شد عا
د شاه باین شاهزاده نشسته بودند که ناگاه خانم رسید نشسته را در بالای سینه شاهزاده گذاشت و آن لوح را
بان شیشه زد که سنگت که ناگاه شاهزاده با خورشید عالم عطسه زده از جای برخاستند چون شاهزاده تمام شاهزاده
در دور خود در همه سیاه پوش در تعجب بود که ایشان خود را در قدم شاهزاده انداختند و گفتند ایشان شاهزاده امروز
جمل روز است که شمارا ضربه جادو خواب بند کرده بود خانم را طلسم فرستادم بفرموده فیاض عابد میوه خاتون و
خانم رفتند طلسم را سنگت و ضربه را کشته حال آمده دفع خواب بند کرده شاهزاده حضرت نمود و باور نیکر و پادشا

رشاہ و پادشاہ زازکان میامند شاہزادہ را دیدن بیکرند از ولایتها و میرشد العظمیٰ زوریکر شاہزادہ بکام بر سر
 مد داخل حرم کردید تمام خود را در قدم او انداختند و خورشید عالم گیر اورا در بغل گرفت و در کشت نشانی عادت شاہ
 بود تا شہر را آئین بسند و چرانغان نمودند بیٹو خانوزا ایشاہزادہ دادند با ساس شامانہ بعد از آن چند روز بوصول
 بیٹو خانوزن رسید و کام دل از ہر سہ نازنینان گرفت و انہام بوصول سلطان ابرہیم رسیدند و در آن شب شاہزادہ
 با بیٹو خانوزن بعبثت گذر ایندند چو نفع شد شاہزادہ بکام رفت بیرون آمد در بارگاہ قرار گرفت و صبح پادشاہ
 و شاہزادہ کان او مبارکباد میکشد شاہزادہ بر صندلی قرار گرفت کہ ناگاہ دیدند از روی ہوا سیاہی نمودار شد
 بپا کہ چشمہ آفتاب پوشیدہ شد و بعد از آن دیوان و پیران بسیاہ نیز آمدند و کئی نیز آوردند و در بارگاہ
 شاہزادہ بر زمین گذاروند و کجا متوجہ ان کفت بودند کہ ناگاہ چشم شاہزادہ و با ان بر جوانی افتاد کہ از ان کشت نیز
 آمد و داخل بارگاہ شد و دست از بسینہ نهاد و بر شاہزادہ سلام کرد و شاہزادہ جواب داد اشارہ کرد تا اورا بر صندلی
 نشاندند الوقت غامض اورا شناخت و از جای برخاست و اورا نوازش کرد و روی بشاہزادہ کرد و کفت
 کہ ای جوان امیر الامراء قاف بہت شاہزادہ با تمام اہل مجلس از جای برخاستند و اورا تعظیم نمودند و در جای بنشیند
 نیندند ز جواہر شمار قدس کردند و بزم بردیش را شدند و صحبت مشغول گردیدند بعد از ان امیر الامراء از جای برخاست
 و کفت ایشاہزادہ بچہ امی بچہ بہت بنما آمدہ ام اگر منہر فسرانی بسع شریف رسانم شاہزادہ فرمود کہ بچہ زادہ
 کردہ لغیرا امیر الامراء و بزبان فصاحت بعرصہ بخواست جہانید و کفت ایشاہزادہ نشنہ باش کہ من امیر قافم و عو
 دارم کہ نام او جہا فرماہت و نازنین صنی در پس پردہ عصمت دارد و اورا بمن نامزد کردہ بود من قبول نکردم
 و ان نازنین لور العین نام دارد روزی اہل حرم من غنبت داشتند لور العین در سجا بود من اورا پے ثواب دیدم
 دل از دست دادم و از عشق ادشب در درینا لیدم القصد در مدت دو سال در عشق او لبر بردم و شرم در شستم
 کہ اطہار نام اخر مہتاب کردیدم غلامی دہشتم کہ اورا صلصال نام بود اورا طلب کردم و کفتم بر در خانہ عم خا
 کسی از حال تو آگاہ کرد و لور العین برداشتمہ بیا در ان ناپاک بکشت بر دیدہ ہما و رفت و بار کشت نکردم و بگویم
 از حرم بیرون آمدم کہ لغص احوال صلصال نام کہ ناگاہ صدائے بگویم رسید کہ از خانہ عم بلند کردید کہ فریاد میکردند
 کہ دختر جان فرما صلصال عیار بر من از شنید اواز بر کستم و بمنز لوز رفتم و تا صبح بظلمت کشیدم خبری از ان

عزیزان را با هم میسر بود و حال بسیار گوارا آمد و در هر کس که تمام آمدند بر جای خود قرار گرفتند که ناگاه جهان فرمای حکم فراموش بارگاه سدسرو پای برهنه گریبان چاک کرده و آغاز کرد به بنود و گفت ای امیرالامرا
دیشب صلصال دیوانه و نورالعین را برداشته برد من از عقب او بیرون آمدم فریاد بر آوردم که ای خرم
زاده نورالعین را بچا پیری هر جواب که من نورالعین را عاشقم و اورا بطلم زین حضرت سلیمان پسر آن
طبری بکن که اورا بگیری و من رشتا اگر نه من خود را هلاک خواهم کرد البتة زاده چون این سخن شنیدم سیلاب شکست
از دیده روان کردم و حکایت خود را پنهان داشتم و اورا دلداری دادم و فرمود تا دیوان کخی آوردند و بر
نشتم و بقدر هزار دیو برداشتم در روانه سدسیم قاف شدم چون رسیدم پس فرمان دادم تا در برابر طلسم حضرت
سلیمان فرود آیند و خبر باکران دیو فرستادم که غلام من صلصال دیو نورالعین و خرم را برداشته پناه بنور
البتة اورا مقید ساخته از برای من بفرست چون نامه باکران دیو رسید در ساعت آن دیو بزرگ نیکنام
صلصال را بگریز در آورده و نورالعین را برداشته با جمعی از دیوان که در طلسم بودند از برای من آورد زبان بعد
گشود من در همان مکان صلصال را بقلب رسانیدم و اگر آن دیو را نوازش نمودم و نورالعین برداشته بجان
خود آمدم بخاطر خواهی ختم آن نازنین بعد خود در آوردم و در تدارک زفاف بودم که ضربه جادو پناه من آورد
علاج اورا در طلسم جا بیدادم و بعد یک ماه در آن طلسم بود که خبر آورد که خانم نام طلب ضربه جادو آمده است و
در کتاب نظر کردم که گشته ضربه جادو و خانم است تا روز دیگر خانم را بخدمت رسیدم و او ضربه گشته برگردید
استیاق فرخنده آثار شمارا بهر سانیدم و سر قدم ساخته بخدمت آمدم و التماس دارم که شما با عادل شاه و نازنینان
قدم بکنه فرمائید و شرف بیاورید که که خدای بیگم حاضر باشد چند روزی بخدمت باشیم بعد از آن باز گشت
پادشاهان و شاهزاده کان چون این سخن شنیدند زبانهای گرده و التماس بشاهزاده نمودند شاهزاده را راضی کردند
پس امیرالامرا فرمود تا دیوان کخی چند حاضر کردند شاهزاده با شاه عبدالرحمن و باقی شاهان و شاهزاده کان
برگشت نشسته نوش افزین و خورشید عالم کبر و میوه خاتون و ماه زرفشان و جهانسوز و تمام نازنینان که
حرم بودند برکت دیگر قرار گرفتند و در آن کتله را برداشته متوجه طلسم زین حضرت سلیمان شدم و رخ در سینه
گفت شاهزاده قرار گرفت و پرواز میکردند چون در رسیدم در جزیره بر کل دریا حین رسیدند شاهزاده

از فرنگ احوال پرسید که این چه جزیره است گفت این جزیره را کالیکوت بنامند و مکان و زمینگان ادنی
چه رخ نام کالیکوت شنید آبی کشید گفت اینها جزیره این مکان است که زمینگان بال مرا شکستند و شما
بفریاد من رسیدید و مرا نجات دادید شاهزاده گفت با این مکانیت که شاهزاده زمینگان را بهانه فرستاده
و عاقبت رخ ما را از این جزیره بدر برد شاهزاده با خاندان محمد گفت باید که ریشة زمینگان را پاک نمایم باران
گفتند که امر از شاهزاده است پس شاهزاده فرمود تا دیوان کتف را بر زمین گذاردند شاهزاده با خاندان محمد و حمید
همیشه تا جایی کردند با باران گفتند که شمار همین مکان با شنید هر وقت که نعره مارالشنوبه دیوان را در نعره
ما فرستید و خود از اینجا حرکت نموده روانه زمینگان شد و بجای رسید که کالیکوت در بندی نشسته بود
زمینگان دور او را گرفته بودند که ناگاه چشم کالیکوت بر شاهزاده افتاد پیشتر شناخت گفت ای بنایان
روزگار شمار شنید که از جهه من و سپاه من عمارت بسازید که من در اینجا بسر برم در روز دیگر این تمام گشاید
الحال مدت هفت سال است که شمار اندیده ام و هر چند سپاه من گردیدند اثری از آن عمارت نیافتند و شاه
هم گشتند حال شمار است بگویند که در جای بودید شاهزاده گفت از جهت شما عمارت ساخته ام بسیار زیبا و آسایشنا
از گوشت آدمیزاد خوردن تو بکنید انعام ترا نشان شما می دادم آن ناپاک چون این سخن شنید طبعش
خورد گفت ای بنایان مرا فریب میدید مثل آن دفعه بدر روید من دست از شما برکنم و دست و خالانما
بشیرای خود میرسانم این گفت و نهیب داد اینها را بگیرد و گذاردید بر روی زمین بیکبار از جلو در آمدند و
اطراف شاهزاده و خاندان محمد را گرفتند پس شاهزاده چون چنان دید همیشه از نیام برگشتند و نعره بر آورد
چنان یعنی بزرگان نواخت که از گرد و غبار شد خاندان محمد را طرد و حمید و الا با ریشتهها برگشیدند و بران زمینگان
حمله نمودند که او از خاندان کوش شاهزاده ما رسید دیوان را روانه نمودند در آنوقت دیوان بنام شاهزاده رسید
شاهزاده چون فرنگ دیوان را دید فریاد بر آورد که گذاردید که زمینگان بدر روند پس دیوان دست
بدر نشاند تا کردند و بر جان زمینگان افتادند و بزد میکردند و تمام زمینگان را گشتند و پادشاه زمینگان
که خود را بدر اندازد که فرنگ دیوان خود را بوی رساند چنان دار نشاند بر فرق او نواخت که بدر و نیم کرد
و جان مالک دوزخ بر شاهزاده فرمود تا کادو کوسفند بسیار در آن جزیره سردارند پس رخ و طلب

کرد و گفت بن عزیزه را سوختیدم و چکان خود را باورده میان جا ساکن شویخ شاهزاده را با او شنا کرد و بعد
شاهزاده دیوانه را برداشته نزد امیر الامراء آمدند آنچه گذشته بود بیان کرد پس برکت نشسته بایران
متموم طلسم کردند بعد از روز دیگر طلسم رسید چون همانرا از آمدن شاهزاده خبردار گشت فرمود تا طلسم را
موتگانند از خشم خود را بایران و امیران و وزیران با استقبال پرده آمدند شاهزاده و بایران دریافت
نور العین خود را در قدم لوش آفرین انداخته تمام نازنینان را در یافت و ایشانرا داخل در طلسم نمودند و از کجا
امیر الامراء شاه و شاهزاده را داخل طلسم نمودند و موضعی را پس بدو مرغزاری بنظر در آورده و همه با سیرکنان
تا بعارت حضرت سلیمان در آمدند جهان فرما تمام را در آن عمارت نشاندند و جواهر بسیار نثار کردند و نرم
و مشغول گریه بینه القصر چون سه روز گذشت امیر الامراء دیوان و پریان را طلب نموده فرمود تا احیان و امیران
قاف را جمع کردند و تهیه عروسی را کردند امیر الامراء بنحیت شاهزاده آمد و گفت انما س اندامم که خانم خدیجه را گدای
چرا بخانه و شش بازی مقرر فرماید شاهزاده خانم را در کار انجماعت کرده پس خان محمد فرمود تا طلسم را چون
گاه فلک بسته شد آنها طلا گذارند خانم خدیجه فرمود تا صورتها عجیب و غریب از پرده آورند که این خندان
میگردیدند و پریان رقص میکردند و چون ز قاف تعیین کردند میوه خاتون و خوردند عالم گیر مشاطه کردند
و نور العین را از استه کجبال آنکه اقیاب از مشرق سر کشیده و شاهزاده را بکجوت در آورده در پهلوی نور
نشاندند در جواهر بسیار نثار کردند چون امیر الامراء خانه را خالی دید دست دراز کرده برقع از روی نور
العین برداشته بران نازنین اقیاد او را چون جان شیرین در بر گرفت و کام از او حاصل کرد و با صبح
دست در کردن دیوس و کنار مشغول بودند تا خواب رفتند چون امیر الامراء بکجام رفته و پرده آمد
و برکت شاهی نشست شاهزاده کان او را مبارکباد گفتند و شاهزاده کان او را امیر الامراء رخصت خواست
او را در اع نمود امیر الامراء آنچه اسباب شاهی بود همه را پیشکش شاهزاده نمود و در دانه ولایت جان شدند
چون بشهر چین رسید برکت نشسته و دشامان بهفت کردند که در آنجا او را بر میان بستند بعد از دو ماه روزی
پادشاهان در بارگاه آمدند و رخصت خواستند برکت بولایت خود فرستاد شاهزاده بعد از انعامات ایشان را
معرض نمود حمید طالع با جواهر شاه رخصت کرد و برکت بولایت خود فرستاد حمید طالع جهانسوز را در گاو

ز نیکار نشانده شاهزاده را دواع کرده روانه عشق شدند بعد از آن اسکندر خان روانه قریه گردید و بعد
 شاهزاده الیاس و شاهزاده طوفان روانه خطا گردیدند و بعد از آن شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود پادشاه
 مغرب روانه گردیدند و از عقب آنها شاهزاده خسرو شاه با سپاه ترکستان روانه الطایفه گردیدند و از قفقاز
 آنها شاه عبدالرحمن امیر الامراء روانه شدند و فرنگ دیور اسبخت شاهزاده گذاردند که اگر مصلحتی باشد
 باشد او را بقاف فرستد که جهات ادرکفایت نمایند و چون تمام پادشاهان و کینگ در خدمت شاهزاده
 بودند فرستد شاهزاده خانم را طلب کرده در قم ایالت فرنگ را با دعایت فرموده بقدره هزار ترک کزین
 سیصد گزیناه روی و پانصد اسب رپای صحرانورد و پانصد شتر زانغ چشم و کومان لاله چشم و صد نیمه
 سراسر اطلس و کئی و زر لیب و دولت صندوق زرد جوهر باد کراست کرد و فرمود که از جانب خود
 عالم گیر فرنگ رود و فرزند او را بشود خانجده ماه زده شاهزاده در کجا و ده زمین نشیند و روانه حکمرانی فرنگ
 بعد از آن عادل شاه لباس درویشی پوشیده و مملکت بشاهزاده سپرده و خود در گوشه لعبادت حق تعالی
 مشغول شد آری پادشاه پاسبان در پیش است چون عادل شاه لباس درویشی پوشیده و مملکت بشاهزاده
 سپرده در گوشه لعبادت حق تعالی مشغول شد شاهزاده فرمود تا سه قصر عالی از جهت نوش فرین و میوه خاتون
 و خورشید عالم گیر بنا کردند و خود بفرمان فرستد مشغول شد بعد از چند سال عادل شاه بر حمت اینردی بود
 و بعد از آن در یک رخست از دنیای فانی بعالم باقی کشیدند هر که از مادر بزیاد عاقبت خواهد مرد خوش از
 این قصر ایش باقی مانده چه شاه و چه کدا خواهند مرد که دنیا با احدی و فانداد و بچکس عبرت نیکنند و کرا
 منظور ندارد و خوشا سعادت کسانیکه پیدار آمدند و پیدار رفتند و فریب

ایندنیای دلی را نخوردند و خانه آخر ترا میوه

ساختند غرض نفسی کرم با بازا

که هستی را نمی بینم بقای

حرره العبد الامل

نق بر صدر



در
 کا رخا نامہ
 مشہدی حکیم
 فقہ با سنی پچی صورت
 امام پان پرزفت در لوم
 جہاد و از ہما
 شہر شوال الملوم
 من مشہور

